

تشنه گان صلح

محمد هاشم

صدای فیرماشیندارهای خفیف و ثقیل، گوشها را میازرد. صدای انفجار توپ ها و راکت ها دل های باشنده گان منطقه را میلرزانید. بوی باروت مشام را نوازش داده و دود غلیظ انفجار توپ ها، با گرد و خاک زمین، فضای آسمان آبی را، غبار آلود مینمود. سرتا پای وجود اهالی منطقه را ترس و وا همه فرا گرفته بود. فیرهای متواتر ولاینقطع، از دو سمت شمال و جنوب سرک، از بین خانه ها و عقب دیوارها، کورکورانه صورت میگرفت. هدف و نقطه ا ثابت معلوم نبود؛ گویا دشمن، دیوارها و منازل دو سمت بودند. اوضاع هر آن ابعاد و وخامت خطرناکتر را به خود اختیار میکرد. دکانهای دو سمت سرک، جز چند دکان، متباقی باز بودند. دکانداران به مجرد شروع جنگ گریخته و یا در گوشه یی به خاطر زنده ماندن پنهان شده بودند. جنگ از گفتگوی لفظی دو مرد مسلح مخالف در نیمایی روز شروع شده و لحظه یی بعد به جنگ جبهه وی مبدل گشته بود. فرمان و قومانده فیر توپ ها توسط بزرگترین مقام های رهبری دو گروه صادر میشد. توپ ها به کوردینات های دقیق نه، بلکه به کوردینات های تخمینی و فاصله، داده میشد. نقطه معین سرک بود، که توپ های دو جناح مخالف، بالای یکدیگر حواله میکردند. مرمی های فیر شده از میله های داغ و سوزان توپ ها، هوا را پاره ساخته و بر فرق مردم بیگناه و صلحدوست اثابت میکرد. این فرمان های عقده وی، در هر لحظه مادری را داغدار، زنی را بیوه، کودکی را یتیم و جوانی را معیوب میساخت.

جمال از چقوری عقب غرفه چوبی تیل فروشی اش، با ترس و وحشت فراوان درحالی که خود را به زمین چسپانیده بود، سینه خیز بیرون آمد. هنوز چند متر نخزیده بود، که صدای گذشتن مرمی هایی را، بالای سرش احساس کرد. او دوباره به چقوری خزید و اطرافش را از نظر گذرانید. او درجست و جوی فرار از منطقه شد. در لحظه ای که از شدت فیرها کاسته شد، از چقوری بیرون آمد و به طرف عقب دوید. فاصله سی متری را با تندی پیمود و به کوچه تنگی داخل شد. وقتی کوچه را آخر کرد، به سرک خامه قلعه واحد رسید. اوخواست از داخل کوچه سمت جنوب، خود را به چهارراهی میرویس میدان برساند، که صدای هیبتناکی از بالای بام یک منزل، او را توقف داد. با شنیدن صدا، جا به جا ایستاده و به بالا دید. از میله کلاشنکوف آماده به فیر جوان پانزده ساله پشت بام، تنش لرزید. جوان مسلح گفت:

- تو جاسوسی یا از خودی...؟

جمال که از ترس میلرزید و حلقوم در کامش چسپیده بود، گفت:

- برار... برار خودی هستم... شیعه ام... جمال مینه میروم... خانه یی مو اونجاس.

- سلاح داری...؟

- نه بابا... تیل فروشم... گیر مانده بودم... خود مو از صحنه جنگ کشیدم.

جوان میل کلاشنکوف را به سمت شمال سرک عمومی دور داده برماشه فشار وارد ساخت. جوان

شارجور را در هوا خالی کرد و گفت:

- ازین جا رنگ خود تو گم کن.

جمال با قدم های تیز تیز از آنجا دور شد. کوچه ها خالی بودند. آدمهای کوچه در زیر زمینی و یا اتاق

های مصوون منازل شان پناه برده بودند. درهرخانه پریشانی و جگرخونی به اوج خود رسیده بود. مردان

اکثرخانه ها، در داخل و یا خارج از صحنه جنگ، گیر مانده و در فکر و چاره رسیدن به خانه هایشان

بودند. درخانه ها، غم و درد آدمهایی احساس میشد، که اولاد و جگرگوشه هایشان از مکتب نیامده بودند.

گرسنگی فراموش همه شده بود. همه دست نیایش را به خداوند کریم و رحیم بلند کرده و یکجا شدن

وسلامتی اعضای خانواده را تمنا می کردند.

جمال وقتی از کوچه بغل چپ سینما میرویس به چهارراهی تانک تیل رسید، سر تا پایش را وحشت

گرفت؛ چون جنگ تا دور دست ها به طرف شرق سرک، سرایت کرده بود. او در پناهگاهی منتظر ماند؛

حیران بود چی کند؛ در جریان راه تا رسیدن به آن منطقه، چندین بار مورد باز پرس افراد مسلح قرار

گرفته بود؛ درحالی که تیل فروشی او با چهارراهی میرویس میدان اضافه از سه صد متر فاصله نداشت.

جمال دوباره به کوچه داخل شده یک کوچه بعد به چپ دور خورد. او کوچه را تا آخر پیمود و باز هم به

کوچه چپ پیش رفت. با سرعت برق آسا از سرک عمومی گذشت. به خاطر آنکه مرمی به تنش اثابت

نکند، در پناه دیوارها راه میرفت و با شنیدن صدای فیرتوپ، به زمین هموار و یا جوی لب سرک دراز

می کشید. وقتی مرمی توپ در محل و یا خانه یی انفجار می کرد، دوباره به راه روان میشد. از عقب

مکتب رحمان بابا میگذشت، که صدای تفنگدار دیگری را شنید. آن مرد گفت:

- چیری خئی...؟ سر دی مار چیچری ده...! (کجا میری...؟ سر ته مار گزیده...!)

جمال که انتظار آن مرد تفنگدار را در سمت جنوب سرک عمومی نداشت؛ وارخطا شد و گفت:

- ورورجانه...! زه دکاندار یم... خان کور ته رسوم. (بیادرجان...! دوکاندار هستم... خوده خانه میرسانم)

مرد از موضع گفت:

- په دی وخت کی چیری خئی...؟ کور دی چیری ده...؟ (ده ای وقت کجا میری...؟ خانیت کجاس...؟)

او گفت:

- دوه کوخه آخوا... په قیر سرک کی... په تنگی کوخه کی... کور هلته دی. (دو کوچه او طرف ... ده

سرک قیر ... ده کوچه تنگی ... خانه اونجه اس)

- ولی وارخطا شوی... د دښمن جاسوس خو نه یی...؟ (چرا وارخطا شدی... جاسوس دشمن خو نیستی...؟)

(نه نه وروره... ما وویل چی دکاندار یم... له جنک نه ویریدلی یم... له خپل کور نه دیر پریشان یم. (نی بیادر... گفتم دوکاندار هستم... از جنگ ترسیدیم... از خانیم پریشان هستم))
مرد مسلح گفت:

- زر ورځه... پام دی ونیسه چی له غره نه هم فیریری. (زود برو. هوش خوده بگیری. از کوه هم فیر همیشه)

جمال با تعجب گفت:

- په غره کی خو د صلح قواوموقعیت لری... دوی ولی فیر وکری...؟ (ده کوه خو قوای صلح اس...!)
اونا چرا فیر کنن...؟)
مرد گفت:

- ته په دی خبری نه پوهیری... زر ورځه چه زویل نشی. (تو به ای گپا نمیفامی... زود برو، که افگار نشی)

جمال وقتی خود را به کوچه رسانید، با تعجب دید، که به دو طرف کوچه افراد مسلح گروپ های متخاصم جا به جا و در مواضع افتاده اند. او در پاهایش احساس درد می کرد؛ گرسنگی و تشنگی آزارش میداد و با خستگی و ناتوانی به دروازه خانه اش رسید. او دروازه را تک تک زد و با خود گفت:

- جمال بچیم...! اگه زبان های شانہ یاد نمیداشتی، خوده کشیده نمیتانستی. راست اس، که بابیم میگفت اگه یک زبان یاد داشته باشی یک نفر هستی و اگه دو، سه زبان یاد داشتی... دو، سه نفر هستی.
صدای خفیف و ناتوان خانمش را از عقب دروازه شنید، که گفت:

- کیستی...؟

جمال ذوقزده گفت:

- نسرین مه هستم... جمال... جمال هستم... دروازه ره واز کو...

دروازه باز شد. او داخل حویلی رفت؛ با داخل شدن جمال، نسرین به گریه افتاد و گفت:

- دو سات پیش، راکت ده بام همسایه خورد... چند پارچه راکت، کاکاجان و خاله جانہ شهید ساخت. اونا بر چند دقه به حویلی برآمده بودن، که راکت آمد... مه اونا ره به مشکل به اتاق بُردم.

جمال با شنیدن گپ خانمش، وارخطا و دستپاچه شده درحالی که با صدای بلند به گریستن شد، به طرف اتاق دوید.



صدای فیر ماشیندارها، راکت ها و انفجار توپ ها از چهار سمت شنیده میشد. هوا هر آن تاریک و تاریکتر شده میرفت. جمال بعد از گریستن زیاد، از خانه خارج شده از گروپ های مخاصم دو سمت کوچه، در حصه ترتیبات دفن والدین کمک خواست؛ ولی افراد مسلح هر دو سمت کوچه، درد و الم او را احساس نمی توانستند. آنها از کمک انکار نموده گفتند هر آن امکان درگیری بین دو گروپ صورت خواهد گرفت و قبل از تاریکی شب باید خانه برود. جمال به دروازه چندین همسایه تک تک زد؛ اکثر دروازه ها قفل داشت. او دانست، که همسایه ها، خانه های شان را ترک نموده و از منطقه جنگ، جای امن رفته اند. ساکنین چند خانه که بودند، از ترس و هراس دروازه خود را باز نکردند. جمال مأیوس و ناامید به خانه رفت. به کمک نسرين، والدین را شست و شو داده و با روجایی های سفید و پاک پیچانید. آندو، میتون را در اتاق سالون رو به قبله گذاشتند. جمال اریکین را بالای بالشت مقابل خود گذاشته و شروع به قرائت قرآن پاک نمود. نسرين بعد از کش کردن پرده های ارسی سالون، آشپزخانه رفت؛ ترموز چای، بوره و نان خشک را با سه پیاله گرفته به پسخانه اتاق عقبی منزل شان رفت. کودکش از ترس در گوشه یی نشسته و منتظر خوردن چیزی بودند. رنگ دو پسر و دخترکش سفید پریده بود. نسرين به آنها چای ریخت و گفت:

- بخورین بچایم... امروز چیزی پخته نتانستم.

پسر نه ساله اش گفت:

- مادر... جنگ چه وخت خلاص میشه...؟ بوبو و بابایمه چه وخت گور میکنین...؟

نسرين گفت:

- بچیم...! تره به ای گپا غرض نیس... نان و چایته بخو... بابیت میفامه... که چی کنه.

دختر پنج ساله اش گفت:

- مه میترسم... راکت ده پسخانه نخوره...!

نسرين گفت:

- خدا نکنه دخترجان... خدا نگایتان کنه... بخیرصبح، جنگ آرام میشه... آرامی میشه... کلانا جنگه آرام

میسازن... حتماً صلح و آرامی میشه.

پسر هفت ساله اش گفت:

- مه و لالایم صبح مکتب بریم...؟

مادر گفت:

- تا صبح خدا مهربان اس... اگه جنگ آرام شد... حتماً مکتب میرین... مه جایثانه هموار میسازم... وختی

نان تانه خوردین... خوشوین... نترسین... مه و پدرتان ده اتاق پیشرو هستیم.

دخترش گفت:

- الیکینه (اریکینه) نیرین... ما ده تاریکی میترسیم.

- نمیبرم... مه احوال پدر تانه گرفته، چند دقه باد تر میایم.

نسرین به سالون رفت و نزدیک جمال نشست. او به چهره های نورانی خسروخشویش نگریست. اشکهایش جاری بودند. حیران ماند، فردا چطور به خواهر شوهردار جمال که درخیرخانه مینه زندگی داشت، خبر بدهند. نیم ساعت بعد، آهسته گفت:

- جمال...! یک پیاله چای کته نان خشک بیارم...؟ گشنه باشی...؟

جمال قرآن شریف را بست و گفت:

- دلم همیشه... تو یک چیزی بخو. اولادا ره خو دادی...؟

- نی...! حالی نان میخورن... باز خو میشن.

جمال گفت:

- نسرین...! باد از نماز صبح موتر میارم... همه خیرخانه میبریم... تمام مراسم فاتحه داری ره اونجه میگیریم... کسی ای طرف آمده نمیتانه... بسیار خطر داره.

نسرین گفت:

- هر قسم خودت میگی... درستس، همو قسم کو.

درین لحظه صدای فیر ماشیندار، از کوچه شنیده شد. به تعقیب آن چندین ماشیندار و راکت آر پی جی، شروع به فیر کردند. جمال گفت:

- نی که بین گروپهای دوطرف کوچه هم جنگ شروع شد. کاشکی میفامیدیم و مثل همسایا منطقه ره ترک میگفتیم.

نسرین گفت:

- آدم چی میفامه... خدا خیره پیش بیاره... مه میرم، که اولادا نترسن... باز احوالته می گیرم.

نسرین نزد اولادها و جمال به حویلی رفت. فضای غلیظ و دود آلود آسمان، روشن مینمود. جمال زینه چوبی را گرفته و به بام بالا شد. وقتی سرش از بام بالا رفت، با دیدن منظره سمت غرب خانه شان، مشوش گردید. لحظه های متمادی به شعله های آتش نگریست. دو صد متر دور از خانه شان، مکتب در حال سوختن بود. فضای آسمان چهارراهی تانک تیل و غرفه های تیل فروشی را، دود غلیظ و آتش، تیره و تاریک ساخته بود. او از زینه پایین آمده با غم و اندوه بیکران به اتاق رفت و دوباره به قرائت قرآن ادامه داد. او متیقن شد، که تمام بیلرهای تیل دکان او و همسایه گانش حریق گردیده اند.



چهار شبانه روز گذشت. جنگِ کوچه به کوچه ادامه داشت. جمال چند بار کوشش کرد، که کوچه برود؛ اما به مجرد کله کشک به کوچه، فیر از دو سمت صورت میگرفت. نه امکان رفتن به محل دیگر و نه امکان آمدن کسی بود. جمال در روز پنجم جنگ مایوس شد و به کمک نسرین در گوشهٔ حویلی دو قبر حفر کرده و میتون والدین را با چشمان اشکبار دفن ساخت.

در روز دوم جنگ، مرمی های سقوط شده چندین شیشهٔ اتاق ها را، شکستاده بود. آنها اکثراً در پسخانه میبودند؛ چون مصوون تر از اتاق های دیگر بود. در روز سوم جنگ، یک راکت به اتاق خواب شان اثابت کرد، که از اثر آن، سقف اتاق فرو ریخته بود. مواد ارتزاقی آنان رو به اتمام میرفت. کودکان شان از ترس و واهمه، چون درختان بید میلرزیدند. تشناب رفتن و آوردن آب از چاه به مثابهٔ مرگ بود. مرمی های سقوط شده از چهار سمت به حویلی فرود می آمد. در شب یازدهم جنگ، افراد مسلح مکتب، مقاومت نتوانسته و فرار کردند، که تمام سمت جنوب سرک عمومی به دست یک جناح افتاد. جمال بعد از فتح مکتب توسط فاتحین(!)، به کوچه بر آمده توانست. او از روی مجبوریت به افراد وحشی و خون آشام فاتح، به لهجهٔ زبان شان تیریکی داد. جمال در حین گپ زدن موقعیت گروپ های آن ها را تشخیص داد. بعد از ظهر همان روز، در حالی که نسرین چادری پوشیده و دخترش را در بغل داشت و جمال دست دو پسرش را گرفته بود، به دروازهٔ حویلی قفل انداخته، از کوچه ها و سرک های فرعی، خود را به دهمزنگ و بعد به جوی شیر رسانیدند. مردم سراسیمه و وارخطا بودند. در سرک ها آدم های کمی دیده میشدند. اکثر مردم، خود را از منطقه جنگ بیرون کشیده و به مناطق امن تر رسانیده بودند. جمال در ده افغانان به مشکل تکسی پیدا کرد و به صوب منزل خواهر رفت. آنان وقتی آنجا رسیدند، با غم و درد دیگری روبرو شدند. خواهر جمال، چهار روز قبل به خاطر خبر گیری از والدین و برادر از خانه خارج شده و تا آن لحظه نیامده بود. شوهر او خیلی تلاش کرده بود؛ تا خود را منزل جمال برساند؛ ولی قوای دولتی از نوآباد به او اجازه ندادند؛ تا به منطقهٔ جنگ داخل شود. او به این فکر بود، که خانمش منزل برادرش است. آنشب تا سحر همه گریستند. یازنه و دو خواهر زادهٔ جمال زار زار می گریستند. فردای آن روز جمال و شوهر همشیره اش به تمام شفاخانه ها سر زدند؛ ولی سراغی از گمشدهٔ شان نیافتند. یک هفته بعد جنگ در سمت غرب و جنوب شهر، مؤقتاً آرام شد؛ ولی کسی آن طرف رفته نمیتوانست. چور و چپاول، آدم ربایی و گروگان گیری شروع شده بود. جمال دو روز بعد زن همسایهٔ در به دیوار خود را در بازار دید. او قصه کرد، که اموال تمام خانه ها به یغما برده شده است. جمال مایوس و درمانده شد؛ چون والدین و تمام دار و ندارش را از دست داده بود. او خواب هایی را که به خاطر آمدن صلح و آرامش میدید، برباد رفته یافت. مردم در هر لحظه انتظار آمدن صلح را داشتند و شب را به امید آمدن صلح به سحر میرسانیدند؛ ولی دست های ناپاک و نامقدس، تقدیر لک ها انسان را به بازی گرفته بودند. با گذشت هر لحظه، زندگی به مردم مشکل شده میرفت. مردم وطن آبابی شان را ترک نموده

و مهاجر میشدند. صلح در هیچ منطقه نبود. اوضاع روز تا روز بدتر شده میرفت. مأیوسیت در چهره های مردم دیده میشد. مقدار پولی که جمال داشت رو به خلاصی میرفت. او شبی به یازنه اش گفت:

- بیایین که پشاور بریم... اینجه زندگی مشکل اس... کار و بار نیس و از طرف دگه همه چیزه از دست دادیم.

یازنه اش گفت:

- مه به امید یافتن مادر اولادایم نمیرم... به امید آمدن صلح، شب و روز دقیقه شماری کده همینجه... ده همی خاک میمانم. شما برین... مه با رفتن شما مخالفت ندارم.

جمال گفت:

- اگه خودت چند وقت میمانی بان... لیکن دخترایته ما میبریم... نگهداری دخترای، دو و چهار ساله بریت مشکل اس... چند هفته باد تو هم بیا.

یازنه اش گفت:

- درستس... میدانم نسرین جان مثل مادر، از اونا سرپرستی میکنه. اگه مادرشانه پیدا کدم، پیش تان میایم.



آنان فردای آنشب به سوی تقدیر نامعلوم؛ ولی به صوب دیار آشنا رفتند. آنان دُور از جنگ و دُور از انسان های ظالم به مُلک آشنا؛ اما بیگانه رفتند. آنان به محلی مهاجر شدند، که جزغم و اندوه، رنج و درد، زجر و شکنجه روحی، محرومیت و حقارت، چیز دیگری نصیب نمیشدند. آنان به دشت سوزان و زیرخیمه های داغ مُلک آشنایی جا به جا شدند، که برایشان بیگانه مینمود. آنان در بین مردمان آشنایی رفتند، که بعد از گذشت صده یی چون بیگانه گان به مهاجرین مینگریستند.

جمال که دلش بیقرار و ناآرام بود، ده روز بعد از مهاجرت، دوباره به کابل آمد. وقتی منزل خواهرش رسید. از شوهر خواهر خبری نیافت. بعد از تلاش های متواتر معلومات حاصل کرد، که یازنه اش در دهمزنگ به چنگ افراد مسلح افتاده و آن بیچاره را به شیر باغ وحش تحفه داده بودند.



جمال پهلوی راننده موتر لاری ایکه از خم و پیچ های دره به سمت غرب در حرکت بود، نشسته و چشمانش را بسته بود. او نمی خواست مناظر قشنگ و کوه های سر به فلک کشیده دو سمت سرک را بنگرد. ساعتی قبل در چرت هایش فرو رفته و خاطره های دوازده سال قبل را به یاد می آورد. نسرین با دو خواهرزاده شوهر، دو پسر و دختر جوانش همراه با دو خانواده دیگر بالای اموال لاری نشسته بودند. در

چهره های هر یک آنان، غم و اندوه توأم با خوشی دیده میشد. از کنج چشمان نسرین قطره های اشک بر گونه هایش سرازیر بودند. اضافه از نصف موهای سرش به سفیدی گراییده بودند. در صورتش طراوت و شادابی محو شده و چین هایی را می نمایاند.

موتر لاری از دروازهٔ سرحدی به آهسته گی گذشته و بعد از طی مسافت دو صد متر به سمت راست سرک توقف کرد. راننده رویش را به جمال دور داده گفت:

- کاکا بیدار شو... کاکا... تیر شدیم... کاکا تره میگم.

جمال تکان خورد و چشمانش را باز کرد. در حالی که به راننده میدید، گفت:

- خیریت اس بیادر...؟ چی شده...؟ خو نبودم... ده چرت هایم غرق بودم.

راننده خندید و گفت:

- تیر شدیم... سیل کو... به وطن رسیدی.

جمال در حالی که به بیرون میدید، گفت:

- چی...؟ گفتمی به وطن رسیدیم... هان... راست میگی.

جمال دروازهٔ موتر را باز نمود و پایین شد. او چند بار نفس های عمیق کشید. تنفس هوای خوشگوار، ششهایش را تازه ساخت. نوک پنجهٔ پاها و زانوان را به زمین زد و با دستانش لحظه یی خاک زمین را لمس کرد. دست خاک آلودش را به چشمان مالیده و با لبانش بوسه زد. جمال با صدای بلند گفت:

- شکر... خداوندا شکر...! تشنه دیدارش بودم... شکر که زنده هستم و ارمغان صلح ره به خاک و ظنم دیده و لمس میکنم. آرمان بیست و پنج سالهٔ مردمم بر آورده شد. شکر که با آمدن صلح، تاریکی های زندگی مردم ما به انوار تابناک مبدل گشت!؟

پایان

